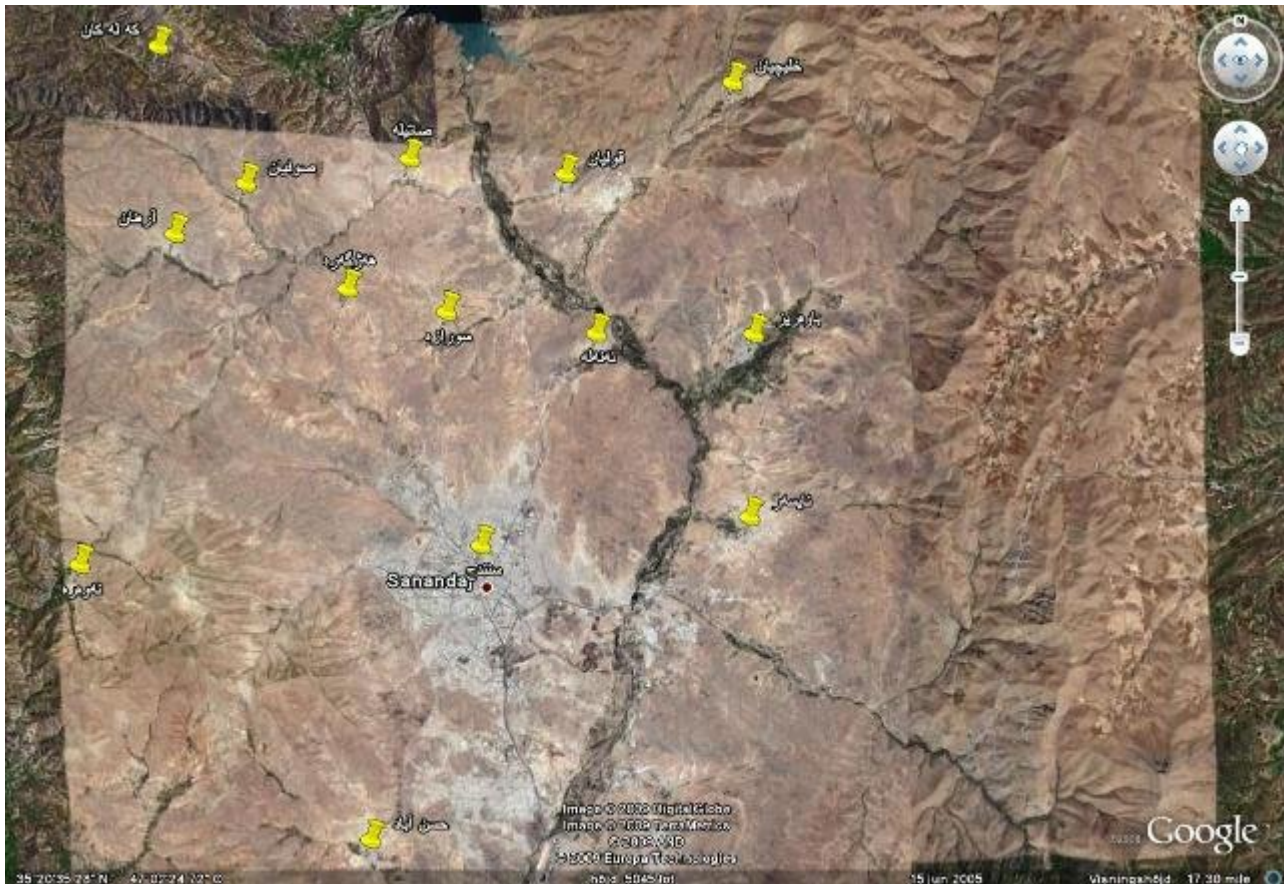


## غروب یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۶۵



### نقشه چه م شار سنه

برای دیدن عکس در سایز بزرگتر روی عکس کلیک کنید

### به نقل از فاصلنامه شماره 2 رها

#### عبه سید مرادی

غروب یکی از روزهای بهار سال 1365 بود که به همراه واحد نظامی پیشمرگان کومه له (ناحیه شهر سنندج) از بلندهای روستای "توار چه م" به سمت روستای "آران" واقع در 5 کیلو متری شهر سنندج حرکت میکردیم، قسمت جنوبی شرقی ارتفاعات "آریز" تنها مانع دید ما نسبت به شهر سنندج بود اما به دلیل فاصله نزدیک ما نور حاصله از چراغهای شهر مانند نور افکن خیلی قوی از پشت ارتفاعات قابل مشاهده بود،

هنوز حدود نیم ساعتی به رسیدن ما به بالا قله مانده بود که تقاضای استراحت شد و جلال رزمنده (اشرف قدرجو) با تأیید و تأکید به استراحت قاطعیت داد و محل استراحت آخرین دره مربوط به زمینهای آبادی "توار" بود از یک سو وجود یک چشمه آب سرد و زلال که برای شادابی و رفع خستگی هر انسان خسته نعمتی فوق العاده است و از سوی دیگر بوی فضولات حیوانات که اطراف چشمه را فرا گرفت و هنگام پوک زدن به سیگار تلخی را به چندین برابر و نفس را تا غرغره بند می آورد با این وصف باید حدس زد که آنجا در روز محل اطراق گله داران روستائی است بعد از 15 دقیقه استراحت و سیگار کشیدن با صدای بلند "بلند شوید برویم" من و جلال به پا خواستیم هر چند تعارفات برسر کول گرفتن بی سیم و کوله پشتی، کتابها و جزوات کمی طول کشید و با یک تعادل بر قرار

شدن در حمل و سائل همراه، به راه افتادیم هر چند با وجود خستگی به سرعت قدمها یمان اضافه میشد، آشنائی ما به آن منطقه و اطلاع از نقاط اسقرار و پادگانهای ارتش و سپاه پاسداران در حین حرکت، فاصله چندان را رعایت نمیکردیم، اما هر چه به شهر و جاده های اصلی نزدیکتر میشدیم به رعایت نکات امنیتی و هوشیاری ما اضافه می شد. جمشید جلوتر از همه حرکت میکرد، بدون اینکه کسی میزان سرعت را تعیین کند، شوروشوق دیدن چراغها و نورنظار برمحللات مختلف شهر و اینکه همه افراد واحد پشمرگه متولد شهر سنندج بودند شاید همین تنها دلیلی بود که باعث این اضافه سرعت و عدم احساس خستگی میشد. به بالای ارتفاع و زمینهای روستا "آره نان" که رسیدیم اولین نفرهای که به نقطه مورد نظر می رسیدند می ایستادند و تا همگی در فاصله های کوتاهی به یک نقطه رسیدیم در اولین لحظات سکوت میشد بعد گپ و سخن از هر دری شروع میشد، یکی از رفقا با اشاره انگشت به محللات مختلف شهر و پایگاههای اطراف مستقر بر بلندهای اطراف شهر و روستاهای حاشیه و تغییراتی تازه نسبت به سال گذشته و مثلاً کدام روستا شامل شبکه برق رسانی شده و غیره، لحظاتی که گذشت جلال من را صدا زد و چند قدمی دورتر از بقیه رفقای واحد نظامی به مشورت پرداختیم و میسر حرکت واحد را به من گفت و از من سوال کرد که آیا با آنها میسر را ادامه میدهم و ماموریت من با حرکت و میسر آنها مطابقت میکند من هم گفتم تفاوتی زیادی در کار نیست، چون من مسئولیت سرکشی به فعالین و تشکیلاتهای اطراف شهر را داشتم؟، در چهار گوشه شهر و حومه ما دارای فعالین کمونیست و تشکیلات بودیم مبیایست به اکثر روستاها سرکشی میکردیم، بعد از مدتی کوتاهی به توافق رسیدیم، سپس جلال همه افراد واحد را صدا زد و توضیحاتی کوتاه در مورد مسیر دو-سه روز آینده را داد: رفقا ما به طرف روستای "نایسر" حرکت میکنیم و تا فردا شب آنجا میمانیم و بعد مسیرمان را به سوی روستای "قره یان" ادامه میدهم و در صورتی که به "نایسر" نرسیدیم در "باوه ریز" میمانیم و در میسرهای اگر ممکن بود با ماشین میرویم که زودتر برسیم.

ما فاصله زیادی را طی کردیم اگر یک دایره را در اطراف شهر سنندج که جمعیتی میانگین 700 تا 800 هزار نفر داشت با این تصور که ما یک چهارم دایره را طی کرد بودیم و آنهم از بیراهه و با دور زدن قسمتی از جاده سنندج - دیواندره و عبور از بوته زارها و آب رودخانه سد قشلاق که جاری بود. نصفه های شب به نزدیکی روستای "نایسر" رسیدیم، جمشید و محمد بعنوان ضد کمین حرکت میکردند و تا به اولین خانه در روستا رسیدیم، چراغها خاموش بود، مردم خوابیده بودند، قرار مان بر این بود که به خانه یکی از آشنایان من برویم، به طرف خانه ای آشنا راه افتادیم، سکوت همچنان بر روستا حاکم بود، هرازگاهی بادی ملایم با برقص در آوردن درختان سکوت را در هم می شکست و صدای پاس سکهها که انگار شستشان از وجود ما خبردار شده بود همراه خش خش درختان در سکوت شب بهاری می پیچیده، هر چه نزدیکتر می شدیم ناآرامی سکهها بیشتر می شد و ما هم عجله می کردیم تا قبل از اینکه کسی از وجود ما در روستا آگاهی پیدا کند به مخفیگاه رفته باشیم، از کوچه های باریکی گذشتیم و به جلو در خانه مورد نظر رسیدیم و با انگشت دست به پنجره ای کوچکی اشاره کردم که همه متوجه محل استراحت شوند و با چند ضربه توام با احتیاد در را زدیم و بعد از چند لحظه که خبری نشد کمی محکمتر به شیشه پنجره که دستم به آن می رسید کوبیدیم و این بار چراغ داخل خانه (گرددوز) با نور ضعیفی که روشن بود روشنتر شد و صدای خفیفی توام با احتیاد از پشت پنجره به گوش رسید" کیه، کی هستین" من هم بدون تاخیر در جواب گفتم: خودمونیم، آشنا، و بلافاصله اسم را گفتم، فوری نور چراغ دوباره کم شد و دیگه کلامی شنیده نشد، صدای پائی که آرام به سوی در می آمد شنیده می شد، کمی آرامش یافتیم، در به روی ما باز شد، خلیل بود، همه ما باهم به حیاط خانه داخل شدیم، با اشیاق فراوان روبرو شدیم و صمیمانه روبروی کردیم، ما را به داخل اتاق پذیرائی هدایت کردند، شب بو(شه و بو) پشت سر ما بود، همسر خلیل وارد اتاق شد در حالیکه چشمانش خواب آلود بود با خنده ای توام با شادی و هیجان زده، با خوش آمد گویی گرم و صمیمی از ما استقبال کرد، اندکی بعد از احوالپرسی، خلیل ناخودآگاه وارد حیاط شد و با نگاهی پر از هوش و زکاوت به خانه های اطراف، ولی با خیال آسوده و مطمئن به دورن خانه باز گشت، خلیل مطمئن شد بود که از همسایه ها کسی باخبر نشده است، شوبو بلافاصله سؤال کرد؟ گرسنه ایت، یا اول چای را بیآورم، ما همگی نگاهی به هم انداختیم، شدت خستگی تمایل عمومی ما را بیشتر به خواب و رفع خستگی هدایت میکرد و کما اینکه بی میل به نوشیدن چای نبودیم اما یکی از ما که خسته تر از همه بود و خستگی طولانی راه در خود را پنهان نمی کرد گفت "من می خوابم" همه تبعیت کردند،

ولی من متوجه حالت خلیل شدم، او می خواست چیزی به ما بگوید اما با دیدن وضعیت خستگی ما و مسائل دیگری از اظهار نظر و تمایل او به سخن گفتن خودداری می کرد، به راهرو رفتم و خلیل را صدا زدم و از او پرسیدیم می توانیم تا فردا

شب اینجا بمانیم؟ گفت البته که می توانید، خایه خودتان است، اما شما میدانید که برای ما هم مشکل شده است، هرروز گشتیهای سپاه پاسداران و گروه ضربت به روستا می آیند، پارسال هم که "صیفه" با موتور ترا از شهر به اینجا آورد همسایه ها مدام سؤال می کردند، کنجکاو شده بودند، البته نانشان هم کم نیست که بخاطر پول حاضرند با این کثافتها همکاری کنند، من سعی کردم به او کمی اطمینان بدهم و از میزان ترسش پایین بیاورم اما ترسش بی دلیل نبود بلکه واقعی و به جا بود، زیرا از روستای "نایسر" تا جاده اصلی همدان- سنندج راه چندانی نبود و از بلندی روستا می شد جاده را دید، مقر نیروهای سپاه هم در فاصله 4-5 کیلومتری آنجا مستقر بود، از روستا تا پادگان "محمدرسول الله" سپاه هم با ماشین 20 دقیقه ای بود، بعد از کمی تعمق به خلیل گفتم همه چیز را رعایت می کنیم، خلیل با احساس دوگانگی که روی چهره اش نقش بسته بود، لبخندی زد و روی شانه هایم زد و گفت برو بخواب من هم صبح زود به سر کار می روم وغروب بر می گردم اگر به چیزی احتیاج دارید تا از شهر برایتان تهیه کنم، گفتم نه به چیزی احتیاج نداریم و از همدیگر جدا شدیم و به اتاق برگشتم همه رفقا به خواب عمیقی فرو رفته بودند و هر کسی تفنگ و حمایل را در پشت سر خود گذاشته بود من حمایلم را باز کردم و دور کمرم را که به آن شال پارچه ای پیچیده بودم باز کردم کاملاً خیس عرق بود، تفنگ و حمایل را مثل بقیه پشت سر گذاشتم گوشم به پیچ کردن شه وبو و خلیل بود نزدیکهای صبح بود که آنها هنوز نخوابیده بودند. نزدیکهای ظهر بود که یکی به دنبال دیگری بیدار شدیم و شه و بو داخل اتاق آمد بعد از صبح بخیر گفتن، گفت چای آماده است، حالا برایتان صبحانه میاورم واگر چنانچه به داخل حیاط رفتید، مواظب باشید کسی شما را نبیند هر چند که کسی توی روستا از رژیم طرفداری نمی کند اما رعایت امنیت خودتان مهم است. موقع بیرون رفتن به داخل حیاط کت خلیل را در راهرو گذاشته ام، هرکسی که بیرون می رود آن را ببوشد من هم هنگام بیرون رفتن آن را پوشیم و داخل حیاط رفتیم در آن لحظه روستا آرام به نظر می رسید. اکثر مردان روستا یا در شهر برای کار رفته بودند و یا راهی مزارعه شده بودند از سوارخ کوچک در چوبی حیاط به داخل کوچه نگاهی انداختم چشم به دختر کوچکی افتاد که سطل کوچک پلاستیکی را در دست داشت و فضولات گاوها را در آن می انداخت که از خشک شدن آن برای سوخت استفاده می کرد، به داخل اتاق که برگشتم چند نفری صبحانه را خورده بودند و صبح در حالیکه می خندید می گفت " اجازه حیاط رفتن نداریم و تقریباً اندازه قد کاک جلال با این هیکل درشتش جای درد سر دارد و باید خودش را خم بکند، بیشتر رعایت بکند و زیاد بیرون نرود، همه به خنده افتاده بودند و شه وبو بیشتر از همه به صحبتهای صبح می خندید. سفره صبحانه که جمع شد شه و بو گفت اگر می خواهید حمام بکنید برایتان آب گرم می کنم و لباسهایتان را هم می شورم تقریباً همگی به حمام کردن تمایل نشان دادند اما همه گفتند لباسهایمان را خودمان میشویم و شه و بو تذکر داد که لباسها همه را در حیاط نمی توانیم برای خشک کردن آویزان بکنیم چون دیگر همسایه ها می فهمند که در اینجا پیشمرگه هست. موقع ظهر به رادیو صدای انقلاب ایران (رادیو کومه له) گوش می دادیم و شه وبو هم با ما برنامه رادیو را تعقیب می کرد اما نه تا به آخر چون برای آماده کردن نهار ما و خلیل که چند ساعتی دیگر از شهر بر می گشت مشغول بود، من به آشپزخانه پیش او رفتم و از او اخبار و اوضاع روستا و شهر سنندج و محیط پیرامون را جویا شدم، پرسیدم از فریده چه خبر، آیا هنوز او را مبینی؟ گفت اگر به شهر سنندج بروم با او ملاقات کوتاهی همیشه دارم و الان به علت فعالیت در محل کار قبلی اش و به جرم کمونیست بودن و دفاع از کارگران او را بیکار کرده اند، شانس آورد که کارش به اطلاعات نکشید و گرنه کارش به جاهای باریک می کشید. الان بیکار است و در خانه خیاطی می کند و برای گذارن زندگی مجبور است به شکلی مقدار پولی در بیاورد، اما او آرام نمی گیرد و همیشه خانه اش پر است و آخرین باری که به اینجا آمد به مناسب 8 مارس و برگذاری روز جهانی زن بود با عده زیادی از زنان و دختران از شهر سنندج و روستاهای اطراف مراسم خوبی را در باغهای روستای "کورکوره" (دولت آباد) که از جاده رفت و آمد دورتر بود، برگزار کردیم و فریده اولین سخنران بود کاشکی امسال هم این اطراف برگزار کنیم چون عده بیشتری شرکت می کردند. من گفتم: چرا نه؟ باید از همین حالا به فکر آماده کردن آن باشید و اگر امسال در تهیه و تدارک آن باشید حتماً جمعیت خیلی بیشتری به مراسم میابند البته من مقداری نوشته و نشریه آورده ام و چند نسخه ای هم به فریده بده و از قول من به او بگو که به این نوشته زیاد توجه بکند، اشاره ام به نوشته ای بود از رفیق منصور حکمت در مورد سیاست سازماندهی حزب در میان کارگران و مشخصات آن در کردستان. ما که سرگرم صحبت کردن بودیم صدای کوبیدن در خانه شنیده شد خلیل که معمولاً دیرتر بر می گرد، پس چه کسی باید باشد؟ شه و بو به سرعت نشریات و نوشته ها را زیر یک ظرف بزرگ جای نان مخفی کرد و با عجله به طرف در حیاط راه افتاد من به طرف اتاقی که رفقای دیگر بودند رفتم چند نفری خوابیده بودند، جلال پشت پرده اتاق که تا نصف پنجره رو به حیاط را

پوشانده بود از گوشه ای در حیاط را زیر نظر گرفته بود، قبل از باز کردن در حیاط شه و بو به نشانه ای رضایت و عدم خطر دستی تکان داد و در باز کرد خلیل با وسایل و کیسه های پلاستیکی سیاه رنگ وارد حیاط شد و با لبخند به سوی اتاق ما آمد و همگی به نشانه احترام بلند شدیم و به او دست دادیم و او ابتداء پرسید خبری نیست، خوب استراحت کردید؟ بعد ادامه داد کمی نگران بودم و تمام فکرم امروز پیش شما بود به همین دلیل زودتر از روزهای قبل از کار دست کشیدم، راستی برایتان سیگار خریده ام و از وضعیت زندگی و فشار نیروهای مسلح و دخالت در زندگی مردم اظهار شکایت می کرد، هر چه هوا روبه تاریکی می رفت از نگرانی و ترس خلیل کم و به شوخ طبعی وی اضافه می شد. هوا تازه تاریک شده بود که ما به قصد حرکت بسوی مسیر بعدی، خودمان را آماده می کردیم، خلیل به من اشاره ای کرد که به راهرو خانه بروم او در انتهای راهرو ایستاده بود و گفت بیا نزدیکتر واز حیث 4-1 اسکناس 100 تومانی در آورد و گفت می دانم که خانواده " سیفه" در وضعیتی نیستند که او را کمک کنند ولی ما هم بدون این پول کم ارزش می توانیم زندگی را پیش ببریم گر چه برای شما زحمت است، این پول را به "سیفه" بدهی، بعد خلیل خودش را به من نزدیک کرد و درگوشی به من گفت آیا کاک حه مه و رفیق دیگرتان مشکلی دارند که نگرانند؟ برای رفع نگرانی وی تنها گفتم نه فکر می کنم بیشتر از خستگی راه است و مشکلی نیست.

همه ر فقا از اتاق بیرون آمده بودند و برای اینکه سرو صدای ایجاد نکنیم در راهرو از خلیل و شه و بو خدا حافظی کردیم و خلیل همه ما را در بغل گرفت و مرتباً می گفت مواظب خودتان باشید اگر در مسیر قشلاق می روید خیلی مواظب باشید در این ساعتها گشتی ها زیاد هستند و شه و بو قطره کوچک اشک در چشمهایش جمع شده بود و نمی توانست حرف بزند فقط محکم دست ما را موقع خدا حافظی می فشرد.

ما با احتیاد زیادی از در خانه به کوچه وارد شدیم و تمام سعی مان این بود که کسی نفهمد در کدام خانه بوده ایم هنگام عبور از کوچه ها فقط سر و صدا از دورن خانه ها به گوش می رسید ما با احتیاد و در حالیکه فاصله معینی از همدیگر را رعایت می کردیم راه اصلی ماشین رو به سوی پل قشلاق را در پیش گرفتیم چند دقیقه ای طول نکشید که آخرین خانه های روستا را پشت سر گذاشتیم و وارد جاده شدیم که دو طرف آن باغهای میوه که دیوار آن با سنگ چیده شده(کلک) و بخش کوتاهی جاده خاکی و باریک را از باغها جدا می کرد.

من و جلال در انتهای صف حرکت می کردیم و جمشید و صباح که خود از روستای "باوه ریز" بودند و منطقه را خوب می شناخت در جلو صف به عنوان رهنمای راه ( شاه رزا) حرکت می کردند، جلال همانطور که قدم برمی داشت رو به من کرد گفت "برای عبور از جاده و رودخانه، برای رسیدن به آن سوی جاده در این وقت شب توصیه خلیل درست است بهتر است از زیر پل جدید حرکت کنیم، من نیز گفته های وی را تائید کردم به نزدیکی جاده رسیدیم در سمت چپ ما پلیس راه و سیلوی شهر دیده می شد که پشت، کنترل بازرسی سپاه پاسداران نیز بود، ماشینهای زیادی در دو مسیر جاده در حال حرکت بودند، جلال به همه پیام ایست داد و همه ما ایستادیم، جلال توضیحاتی داد و گفت چون در این هنگام شب ماشینها مرتباً در حال حرکتند و امکان برخورد ما با نیروهای امنیتی زیاد است باید از زیر پل عبور کنیم و باید هنگام عبور از زیر پل مواظب باشیم چون نزدیکی پل مردم دیده می شوند و ما به راه افتادیم در تاریکی افرادی را می دیدیم تازگیها در سمت چپ پل پارکی هم درست شده بود که مردم روزهای تعطیلی و بخصوص جمعه ها برای تفریح به آنجا می آمدند، پارک چسبیده به انتهای پل بود بطوریکه هنگام رسیدن ما به زیر پل چند نفری از مردم متوجه ما شدند اما آنها تشخیص نمیدادند که ما پشمرگه هستیم یا مربوط به نیروی گشتی سپاه پاسداران، بدون مشکل آنچنانی ما از زیر پل گذشتیم و طی میسری چند ساعته به زمینهای منطقه "گرایشان" رسیدیم و در آنجا استراحت کوتاهی کردیم، جهت میسر ما روستای قره یان که در میسر جاده سنندج - کرمانشاه و در نزدیکی فرودگاه سنندج بود، را در پیش گرفتیم و بدون هیچ توقفی راه ادامه دادیم تا اینکه به جاده نزدیک شدیم و در آنجا با احتیاد و حرکت را با فاصله و پشت سر هم از جاده عبور کردیم، پاسی از شب گذشته بود و هرزگاهی ماشینیی با عبور از جاده سکوت شب را در هم می شکست، روستای قره یان وسعت پیدا کرده بود و تا لب جاده خانه سازی شده بود در ضمن در روستا یک پایگاه نظامی نیروهای دولتی وجود داشت که این باعث می شد که توجه ما به رعایت نکات امنیتی بالا برود روستا دارای برق بود و کوچه ها روشن بودند، خانه ای که ما قصد داشتیم برویم برای من و جلال آشنا بود و البته اینها هم همچو خلیل و شه و بو هواداران کومه له بودند ولی رابطه تشکیلاتی نداشتند اما خلیل و شه و بو " لب بسته تر" بودند بعکس اینها شخصیتهای متفاوتی بودن چون هر بار که

ما به اینجا میامدیم چند نفری را خبر می کردند " بچه ها اینجا هستند" البته سال قبل بدون اطلاع ما چند نفری را به ملاقات با ما دعوت کردند.

من و جلال به جلو در خانه رسیدیم و برای جلوگیری از سر و صدا از زدن در خوداری کردیم و من از دیوار خانه بالا رفتم و به داخل حیاط رسیدم خودم را به پنجره اتاقی رساندم و با صدای خفیفی چندین بار بهرام و ثریا را صدا زدم و آرام به پنجره کویدم آنها بیدار شدند، بدون اینکه سر و صدای بکنند به طرف در راهرو که قفل بود آمدند بهرام در را باز کرد و هر دو نفر کمی آشفته بنظر می رسیدند سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و گفتم تنها نیستم و چند نفر دیگر به همراه دارم می توانیم امشب و فردا را اینجا بمانیم آنها نگاهی به هم انداختند و گفتند "البته" چرا نه " بهرام به ثریا گفت نگذار که بچه ها بیدار شوند و چراغها را روشن نکن، با عجله به راه افتاد و در را باز کرد بقیه رفقا وارد حیاط شدند و همه به طرف اتاقی که بهرام اشاره کرد راه افتادیم، پشت ما ثریا وارد اتاق شد و به گرمی از ما استقبال کرد، بهرام دقایقی دیرتر وارد اتاق شد و گفت کمی اطراف را نگاه کردم چون می خواستم مطمئن شوم که از ورود شما به اینجا کسی مطلع نشده باشد گرچه آدم بد و خراب دور و ور ما نیستند و همه هودار کومه له هستند اما کار از محکم کاری عیب نمی کند، ثریا با زبان طنز گفت آری همه هودار کومه له هستند اما در مقر دولت بازرسی و نگرهبانی می دهند، بهرام با اعتراض به گفته های ثریا به ما گفت شما قضاوت کنید دست ما کی دست آن همه پاسدار را می شکنند، چندین برابر ما پاسدار تا دندان مسلح از صبح زود به روستا و اطراف آوردند و کسی حق رفت و آمد نداشت، همه مردان و جوانان روستا را جمع کردند و چندین نفر را بازداشت کردند بردند بالای باشگاه (نقطه استراتژیک و بلند در وسط شهر سنندج که از آنجا بارها مردم را به رگبار بسته اند و در جنگ 24 روزه سنندج عامل منفی در جنگ علیه مردم شهر و نیروهای مقاومت بود) و شکنجه کردند و بعضی دست و پا شکسته بر گشتند البته با این وجود رضایت ندادیم و بمدت چند روز با زن و بچه و کوچک و بزرگ اعتراض کردیم اما عاقبت کار عده ای تسلیم شدند و اراده بقیه هم ضعیف شد و آنها موفق شدند مردم را به زور مسلح بکنند تا از ورود پیشمرگه به روستا جلوگیری بکنند و بلاخره مقر را در روستا دایر کردند و تسلیح اجباری روستا را عملی کردند. ثریا گفت استراحت می کنید یا برایتان خوردنی بیاورم؟ خستگی جسمی اشتهای غذا خوردن را از ما گرفته بود اما تمایل به آب خوردن و خوابیدن سریع در چهر ما پنهان نبود و آن را نشان دادیم که چند لحظه ای طول نکشید همگی در خواب عمیقی فرو رفتیم. نزدیکیهای ظهر بود که با سرو صدا بازی بچه ها یکی بعد از دیگری از خواب بیدار شدیم و نهار را همگی با هم خوردیم البته روز تعلیلی بود و به همین دلیل بهرام هم با ما غذا خورد.

یکی دو ساعت از صرف غذا گذشته بود و فارغ از هر گونه خستگی به سخنان بهرام گوش می دادیم خاطرات مقاومت مردم روستا را در مقابل تسلیح اجباری را تعریف می کرد و در عین صحبت کردن مدام از نقش ثریا در آن اعتراضات نقل می کرد که ثریا با چه جسارتی دست بچه ها خرد سالش را گرفته و جلو ماشین های پر از پاسدار و مزدور مسلح را سد کرده بود و مانع ادامه حرکت آنها شده بود آنها مرتباً حرف همدیگر را قطع می کردند تا چگونگی ماجرا را بهتر برای ما به تصویر بکشند.

موضوع دیگری که به بحث نسبتاً طولانی تبدیل شد بحث مذهب و عقاید مذهبی بود که عصر آن روز را به خود اختصاص داد، ابتداء از آنجا شروع شد که بهرام سخنان حاج رسول همسایه اش را چندین بار با هم بر خورد کرده بود برای ما بیان می کرد او می گفت حاج رسول هر بار با سماجت تمام به تبلیغ نماز و روضه می پردازد اینکه نماز فرض است و بهتری که مسجد روستا یمن از این بیشتر خلوت نباشد، بیائید و بهتر به فکر عاقبتمان باشیم، نا خداگاه ثریا وسط حرفهای بهرام پرید و گفت توجه جوابی بهش دادی، ای آخ اگر یک بار به من می گفت می دانستم چه جوابی به او بدهم، مردیکه باید بفهمد پروری هم حدی دارد دفعه دیگه بهش بگو تو جیب مردم را خالی می کنی، به یتمان هم رحم نمی کنی، به سراغ دختران 20 ساله میروی و قصد از دواج با آنها را داری، آره مسجد جای تو و امثال توست باید بروید آنجا" گناهانتان" را پاک بکنید، بهرام گفت نمی شود همه چیز را گفت من هر بار چیزهای به او میگویم و طبق عادت همیشگی شال زرد رنگ دور کمرش را شاهد میگیرم و میگوید قسم به آن جای که این شال را آوردم من خوبی ترا می خواهم و هنگام معامله هم عادت کرده و برای کلاه سر گذاشتن مردم، دستی روی شالش میکشد و اغلب میگوید قسم به این شال در این معامله نفعی نمیبرم.

ثریا گفت مشکل تو اینه که هنوز به وجود خدا عقیده داری، یکی از رفقا با خنده گفت آری کاک بهرام این دلیل اصلی است که امثال حاج رسول را به اصرار برای کشانیدن مردم به مسجد جسورتر میکند. بهرام مکثی کرد و فقط به این گفته اکتفا کرد که باید چیزی باشد تا عامل این کره خاکی و شب و روز شدن آن شود من هم بیشتر از این نمیدانم و اصلاً بلد نیستم نماز بخوانم و اگر کسی بمیرد، نمیدانم در میان جمع یک فاتحه هم بخوانم و فقط سکوت می کنم.

ثریا گفت اگر حتی هم خدا وجود داشت من از تنفرم نسبت به او کم نمی شد، مگر در همه روایات و در مساجد نمیگویند همه اتفاقات فقط به میل او انجام می شود و سر نوشت ما قبلاً معلوم شده من روز خوش در زندگیم ندیده ام و زندگی راحتی برای مردم نبوده و نیست و همه جا ظلم میکند پس سازنده این سرنوشت شایسته تنفر می باشد. بهرام دیگر سکوت را پیش گرفته بود و بقیه بعد از ظهر را تقریباً ما بیشتر بر مسایل تاریخ تکامل جامعه و درک ماتریالیسم از هستی و زندگی و نام بردن از پیشرفتهای علمی و جوابهای امروز به تاریکیهای ذهن افراد جامعه اختصاص دادیم. هوا که رو به تاریکی میرفت با جلال بر سر ادامه حرکت شب به مشورت پرداختیم و دیگر من میبایست از آنان جدا شوم و آنها راهی شهر سنندج بودند و من میسر دیگری را میرفتم و قرار گذاشتم که بعد از چند روزی که من ماموریتها یم را انجام دادم در شهر همدیگر را ملاقات بکنیم جلال اصرار داشت که به خاطر ناامن بودن منطقه و نظامی شدن منطقه "چه م شار" یک نفر از واحد شهر را همراه من بفرستد اما چون ماموریت من جنبه تشکلاتی داشت موافقت نکردم ولی جلال اصرار می ورزید و موقعی که من هم موافقت کردم بیشتر تمایل داشتم که محمد (چه مه میراوا) با من بیاید اما از جلال پرسیدیم که چرا محمد این همه روز کاملاً ساکت بود و در بحثها دخالت نمیکرد و نگران بود نکنه مشکلی دارد و دوست نداشته باشد با من بیاید گفت که آری کمی نگران است اما چیزی نیست و بهتر است با تو بیاید.

هوا کاملاً تاریک شده بود و من و محمد از همه خدا حافظی کردیم و بهرام قبل از ما یک بار کوچه را کنترل کرد و گفت شبها گشتهای مقرر به داخل روستا میایند و باید مواظب باشید چند کوچه ای را طی کردیم و چون مسیر حرکت به سوی روستای حسن آباد را بلد بودم جلو حرکت می کردم و هنگامیکه آخرین خانه روستا را پشت سر گذاشتم ناگهان محمد صدایم کرد چند متری از من فاصله داشت و برگشتم و عقب را نگاه کردم که متوجه کمین یا افراد مسلح نیروهای رژیم شده است پرسید آیا کاملاً روستا را پشت سر گذاشته ایم و مقرر کجاست من با آری جواب دادم و گفتم مقرر سپاه وسط آبادی بود و دیگری ما وارد میسرمان بسوی حسن آباد شدیم ناگهان جمله ای را به زبان آورد که مانند پتک مغزم را به حالت فلج در آورد در حلیکه انتهای لوله تفنگش را زیر چانه اش قرار داده بود "من خودکشی میکنم" ناخود آگاه به سوی او قدمی برداشتم و میخواستم چیزی بگویم، فریادی بزنم، نه ای بگویم که صدای رگبار آمد و روی تفنگش افتاد به او رسیدم دیگر تکان نمی خورد فاصله زیادی هم به مقرر داخل روستا نداشتیم بی سیم کوچک دستی که همراهم بود روشن کردم و می خواستم جریان را به جلال بگویم که آنها هم خود را به آنجا برسانند که جنازه وی را منتقل و از آنجا دور کنیم اما کسی روی خط نبود تفنگش را روی دوشم انداختم جنازه اش خیلی سنگین بود و حمل آن خیلی سخت و مشکل، تا فاصله چند صد متری جنازه را دور کردم و در یک دره نزدیک به مرعداری زیر بوته و گیاه قایم کردم طوری که به راحتی دیده نمی شد و به سوی تپه ای که مشرف بر روستای قره یان بود به راه افتادم و بی سیم را روشن کردم جلال روی خط آمد و بلافاصله پرسید صدای تیر اندازی چه بود؟ به کمین افتادی؟ گفتم نه اما محمد خودکشی کرد جلال مکثی کرد و پرسید جنازه اش کجاست من هم محل اختفای جنازه را به او گفتم و قول داد ترتیبی بدهد که صبح زود جنازه را قبل از اینکه کسی به محل اختفای او پی ببرد از محل منتقل کرده و خاکسپاری کنند، قبل از اینکه که فرستادگان جلال برسند صبح زود یکی از اهالی روستا جنازه را پیدا کرده بود.

بی سیم را خاموش کردم و در حالیکه مرتباً صحنه دلخراش و جمله تکان دهنده محمد لحظه ای از ذهنم دور نمی شد با دلی گرفته و غمگین و به سوی حسن آباد برآه افتادم. حسن آباد بزرگترین روستای آن بخش "چه م شار" سنندج بود، در ضمن مرکز فرهنگی محور ژه واره - سنندج هم بود یک سال

قبل در عملیات موفقیت آمیز پیشمرگان گردان شوان فرمانده شرور و جنایکار آن منطقه به همراه یک ستون نظامی از پای در آورند ه اند و هلاکت فرمانده مذکور باعث موج شادی مردم روستا ها و شهر سنندج شده بود و بخصوص مردم روستای حسن آباد که فرمانده مزبور نقش منفی و زیادی در اذیت و آزار مردم داشت. البته نیروهای مسلح رژیم بیکار ننشستند و جدا از آزار و اذیت و دستگیری جمعی از مردم، ترسای نیدن و به پخش شایعه در میان مردم اقدام کرده بودند و تا حدی در روحیه هوداران کومه له تاثرات منفی به بار آورد بودند از جمله شایعه - ای مبنی بر اینکه شب هنگام یکی از اهالی روستا را دیده اند که قد بلندی دارد که شبانه از دیوار خانه ها روسیای بالا می رود و از پنجره ها داخل اتاق ها را نگاه می کند و حضور بیگانه را زیر نظر دارد و اگر موردی را کشف کند به مقر سپاه در روستا خبر میدهد. موقعی که به نزدیکی روستا رسیدم هنوز مردم نخواستید بودند و در کوچه ها هنوز رفت و آمد دیده می شد البته در یک پیشه درخت چنار تصمیم به ماندن گرفتم تا رفت و آمدها در کوچه تمام شود و بدون اینکه کسی متوجه شود من هم به محل مورد نظر بروم. مدتی که گذشت در حالیکه اسلحه ام را در دست گرفته بودم با دقت به سوی اولین خانه های پایین روستا به راه افتادم و از کوچه ای عبور کردم البته در وسط کوچه ها حرکت نمی کردم، همیشه بغل دیوارها حرکت می کردم و این دو خاصیت داشت یکی که بغل دیوارها همیشه تاریکتر بود و سایه انسان کمتر دیده میشد و اگر به نیروهای نظامی برخورد میکردم خطر کمتر بود اما در وسط کوچه راحتتر مورد هدف تیر اندازی عوامل حکومت قرار میگرفتم.

به خانه مورد نظرم که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم و همه جا خاموش بود فقط گاه و گداری صدای پارس سگها به گوش میرسید. از دیوار کوتاهی بالا رفتم اهالی خانه همه خوابیده بودند و چون فصل گرما بود بخشی از آنها در حیاط و بقیه هم در پشت بام خانه خوابیده بودند و به نزدیکی آنها که خوابیده بودند رسیدم.

طرف گلی که تفاله های خشک شده حیوانات را در آن آتش زده بودند دود زیادی میکرد که برای دور کردن پشه ها از آنها تاثیر خوبی داشت، با صدای آرامی آنها را صدا زدم و لحظاتی بعد ناگهان رضا از خواب پرید و با صدای بلند داد کشید و گفت از ما چه میخوای و با چوب دستی کوتاهی به سوی من حمله برد من در خود جای نشتم و تفنگ را بر زمین گذاشتم و چندین بار پشت سر هم گفتم رضا، رضا، خودم هستم، عه به، عه به، صدایت را پایین بیاور دستت را پایین آورد و به طرفم آمد و مرا در بغل گرفت و مرتباً می گفت: خجالتم، چرا اینکار را کردم بیا بریم داخل خانه و صبح برایت تعریف می کنم که در روستا چه خبر ها هست. صبح روز بعدش یکی از همسایه ها پرسیده بود که چرا رضا دیشب داد زد است، فریده همسر رضا در جواب گفته بود که رضا پایش به منقل داغ آتش دود خورده بود در صبح آنروز همگی از شایعات داخل روستا و تاثیر آن در میان مردم تعریف می کردند که نگرانی عده ای شده بود البته رضا گفت بود عکس و العمل من هم در خواب دیشب ناشی از نگرانی آن شایعات بود، آنروز را در روستای حسن آباد ماندم و چندین ملاقات داشتم و کارهایم را تمام کرده ام اما غمگین و دل گرفته از خود کشی محمد و بی اطلاعی از جریانات بعد از آن شب همه فکرم را به خود مشغول کرده بود و برای دیدار و ملاقات با جلال لحظه شماری می کردم تصمیم گرفتم قبل از اینکه به شهر سنندج بروم ماموریتها را در روستاهای زه نان- کیلانه- میرزان- را به سر انجام برسانم چند روزی را در آن روستاها و باغهای اطراف بسر بردم و کارهایم که تمام شد راه و مسیر کوه آبیذر را در پیش گرفتم و تا رسیدن به قله آبیذر دو بار استراحت کردم و بالای قله آبیذر که رسیدم دیگر شهر سنندج دیده میشد و شهر به محاصره تاریکی در آمده بود و اما همچنان چراغهای میدرخشیدند و انگار تصمیم به تسلیم تاریکی نداشتند از میان چراغهای بی شمار و انبوه یک شهر بزرگ نور افکن های پر نور مراکز نظامی و پاد یگاهها و مقرهای نیروهای رژیم بیشتر خود نمائی می کرد اما نیروهای بیشمار و دستگاههای اطلاعاتی و جاسوس با وجود خانه گردی و دستگیری و اعدامها و تبعید خانواده ها و دهها اقدام ارتجاعی و سرکوبگرانه نتواسته بود روحیه مبارزاتی و انقلابی شهر را درهم بشکنند در واقع شهر سنندج دو چهره داشت از یک طرف طرف صف رژه های نظامی و سرکوبگر که به همه جوانب زندگی مردم چنگ زده بود و از طرف دیگر اعتراض و مبارزه و تشکل بود که شیوه و سیاست غالب بر همه آن جنب و چوشهای اعتراضی تسلط چپ و گرایش به کمونیست بود، جریان ناسیونالیستی "مشخصاً حزب دمکرات در جنوب" از تلاش برای جلب سمپاتی به سیاستهای ناامید شده بود از طرفی دیگر حرکات اعتراضی مردم و بخصوص جوانان، تشکیل اتحادیه ها و تشکلهای کارگری و برگزاری مراسم اول ماه مه ها و 8مارس روز جهانی زن و حضور همیشگی پیشمرگان و واحد های نظامی کو مه له در شهر سنندج و انجام دهها عملیات نظامی در روز روشن همه اینها صحنه ها و چهره

اعتراضی و مبارزاتی شهر سنج بوده آنهم در سالهای حاکمیت سیاه دهه 60 که رژیم در اوج قدرت و مشغول ادامه سرکوب آرمانهای انقلاب 57 بود.

برای وارد شدن به شهر مشکل چندانی نبود و از هر طرف شهر که می خواستم توانش را داشتم چون راهها را بلد بودم و فقط به هنگام شب در بعضی از راهها ورود به شهر توسط نظاهیان رژیم کمین گذاری بود که می بایست معتادانه و با احتیاد حرکت کنم بخصوص از مسیر دامنه کوه آیدر برای من آسانتر بود چون سالها قبل هم بارها از این راهها وارد شهر شده بودم.

و در دوران قبل از انقلاب در مدرسه راهنمایی محله "کلکه جار" که در دامنه پایینی کوه آیدر واقع شده، تحصیل می کردم، تصمیم گرفتم به منزل آشنایی در محله کلکه جار بروم و تا عصر آن روز آنجا بمانم آشنائی من با این خانواده از یک سال قبل شروع شد که در همچنین حالتی همراه با یکی از رفقا "موسی یوسفی" که در کوه آیدر روانه شهر شدیم البته هوا هنوز تاریک و روشن بود، دم صبح بود که به محل رسیدیم و چون به محلی دیگر دسترسی نداشتیم ناگزیر و به اجبار و بدون شناخت قبلی زنگ خانه ای را زدیم و از آنها خواستیم که در صورت امکان تا دم غروب در خانه اش بمانیم، آنها خانواده ای شریف و محترمی بودند که ابتدا به ما باور نداشتند و مرتباً می گفتند که میدانیم شما از طرف سپاه پاسداران آمده اید و می خواهید ما را امتحان بکنید که ما با پشمرگان همکاری می کنیم یا نه ! اما ما با اصرار و توضیحات و نشان دادن کارت شناسایی کمی آنها را قانع کردیم و وارد خانه شدیم که مرد خانواده، استاد احمد صبح زود بیرون رفته بود و وقتی که به خانه برگشت ما را دریغ گرفت و گفت الان دیگر اطمینان دارم که شما پاسدار نیستید، البته استاد احمد مشخصات ما را در نزد خانواده ای که در همان محله بودند و ما را می شناختند، داده بود و بعد از تأیید آنها دیگر استاد احمد و خانواده اش با ما با محبت تر برخورد کردند.

بنابر این راه محله کلکه جار و منزل استاد احمد را در پیش گرفتم و هر چه به خانه ها نزدیک می شدم در روشنای نور بیشتر قرار می گرفتم و بخصوص نورافکن های ساختمان ساواک قدیم که حالا وارث جدیدش یعنی ساواما در آن اطراق کرده بودند تا نزدیکی جاده کمر بندی در دامنه آیدر را روشن کرده است. بدون اینکه به مانعی برخورد بکنم به جلو در خانه استاد احمد رسیدم زنگ در خانه را فشار دادم که چراغ راهرو روشن شد و استاد احمد پشت در حیاط حاضر شد و پرسید کی هستی و چه می خواهی به محض اینکه اسم را به او گفتم در باز شد و با استاد احمد همدیگر را بغل کردیم و بقیه خانواده هم بیدار شده بودند و بدون اینکه اظهار نا رضایتی و ناراحتی بکنند که در آن ایام شب آنها را بیدار کرده ام از من بگرمی استقبال کردند.

از آنها اخبار و وضعیت داخل شهر را جویا شدم و گفتند مثل همیشه فشار و خفقان و دستگیری روزانه ادامه دارد، زندگی را بر مردم سیاه کرده اند از اخبار عملیات نظامی در شهر چیزی نگفتند کمی به فکر رفتن زیرا جلال بعضی از اقدامات اولیه واحدش را به من گفته بود و از جمله تنبیه چند مهره که باعث دستگیری و اعدام عدهای از جوانان شهر بودند وزندگی را بر مردم تنگ کرده بودند و اخطار به بعضی عوامل دیگر و کارهای مالی و جمع آوری پول و امکانات، تا بعد از ظهر آنروز را من پیش آنها ماندم و بعد از صرف نهار تصمیم به ترک خانه گرفتم و به آشنایی زنگ زدم و نیم ساعتی که گذشت در حالیکه تفنگ کلاشینکف تا شو را در یک گونی گذاشته بودم از آنها خدا حافظی کردم و دو کوچه آن طرفتر ماشین منتظر من بود و با سلام و علیک عادی و بدون اینکه با هم دست بدهیم من وارد ماشین شدم و براه افتادیم در وسطهای راه از عباس تشکر کردم که فوراً دنبال من آمده و با محبت زیادی گفت اصلاً جای تشکر نیست و هر دقیقه ای بخو اهی هیچ کمکی از شما دریغ نخواهم کرد و گفت یکی دو روز است که به گشتیهای داخل شهر اضافه شده و در بعضی چهار راهها در داخل ماشینها مردم را کنترل می کنند، سوال کردم آیا خبری شده یا درگیری نظامی پیش آمده، عباس اظهار بی اطلاعی کرد، مسیر را به او گفتم و طولی نکشید که به نزدیکی های مقصد رسیدم و عباس ماشین را در گوشه ای نگه داشت و گفت خیلی مواظب باش و اگر جایی رفتی زنگ بزنی، به گرمی از هم خدا حافظی کردیم و من راه افتادم، جلو در خانه ایستادم و زنگ خانه را به صدا در آوردم آسپه خانم در ا باز کرد و در حالت تعجب خاصی گفت بیا تو و در حیاط را بست و مرا در بغل گرفت و پرسید مهمان دارید او گفت نه، روز جمعه بود و همه در خانه حضور داشتند با بقیه اهالی خانه هم احوال بررسی کردم و گونی حامل اسلحه را در راه پله مسیر پشت بام خانه گذاشتم و اسلحه کمربندی را نرنجک دستی را طبق عادت در نزد خود نگه داشتم آنها مرا به سوی اتاقی دعوت کردند و آسپه خانم لبخندی زدو گفت حلال زاده هستی، گفتم چرا ؟ آسپه



خانم لبخندی زد و گفت امروز از شما صحبت می کردیم و گفتیم این روزها دیگر پیدایشان میشود و دیدیم که امروز آمدید: و بعد جویای حال چند نفر از پیشمرگان شدند که از نزدیکان آنها بودند بعد از ظهر نزدیکیهای عصر بود که از پله ها به طرف پشت بام خانه رفتم و بی سیم را روشن کردم چندین بار جلال را صدا زدم جوابی نیامد اما از آن سو یکی مرا با اسم صدا زد و سوال کرد م کی هستی و گفت من صبح هستم و از او سوال کردم جلال پیش تو نیست جواب دادند اتفاقاً من هم دنبال او می گردم و با او کار فوری دارم و جلال هم پیدایش نیست و به ما گفته بود اگر کار فوری داشتید با تو تماس بگیریم و الان به تو احتیاج داریم و باید حتماً همدیگر ملاقات بکنیم. چون من جز واحد آنها نبودم و کارم در یک ارگان دیگه بود قاعده و قرار ارتباطی من در شهر فقط با جلال مسئول گروه بود و از طرفی صبح اصرار میوزید که با من ملاقات بکند و پرسیدم که چرا و ضرورت آن چیست؟ جواب داد که ما چند نفری مشکل جا و اسکان داریم اما در وسط جملاتی که می گفت مکث طولانی بود یکی دو سوال از او کردم باز با مکث جواب می داد، ما هر چند که، چند روز قبل از همدیگر جدا شده بودیم اما وضعیت بشدت پلیسی و امنیتی شهر سنندج مرا وادار می کرد که از آن مکالمه مشکوک بشوم با همه اطمینانی که به صبح داشتم و در تشکیلات مخفی و در تشکیلات علنی هم فردی پر انرژی بود، اما جانب احتیاط را گرفتم و در پاسخ آخرین سوالش که گفت الان کجا هستی؟ جواب دادم همانجای که چند شب پیش با هم بودیم و در همسایگی خودت و آدرس خانه باغی را به وی دادم چندین بار دیگری هم جلال را صدا زدم اما جوابی نشنیدم و به اتاق پذیرائی پایین برگشتم و به فکر فرو رفته بودم هوای بیرون هم گرم و آفتابی بود از پسر بزرگ خانواده پرسیدم امروز جمعه است قصد رفتن جای را ندارید گفت مگه می شود ما ترا تنها بگذاریم و بیرون برویم و گفتم ولی من از شما می خواهم که این کار را برای من بکنید و به خانه باغهای ناسیر بروید و یکی یا دو ساعت تفریحی که گذشت بر می گردید، هیچ چیزی از مکالمه بی سیمی با صبح و غیره را به آنها نگفتم آنها با ماشینشان رفتند اما حدود یک ساعتی که گذشته بود برگشتند و کمی نگران بودند و گفتند اطراف روستای ناسیر و خانه باغها همه محاصره و باز دید بود و مردم را هم راه نمی دادند و مجبور بودیم بر گردیم این را که شنیدم مشکوکیک به قطعیت نزدیک می شد و سراپای وجودم را نگرانی فرا گرفت در ذهنم سوالاتی خطور میکردند از جمله اگر دستگیری داشته ایم در چه حدی بوده است و کی زیر ضرب قرار گرفته است رژیم سالها بود در شهر سنندج دنبال می کرد نقشه می ریخت و پول خرج می کرد جاسوس تربیت می کرد اما موفقیت چندانی به دست نیاورده بود.

دویداشت کوتاه با یک محتوای جزئی و احتمال دستگیری صبح را نوشتم و به آدرس مختلف برای جلال فرستادم و شفاهی هم به طاهر پسر بزرگ خانواده خاطرشان کردم که به گیرندگان نامه اصرار کنی که تلاش کنند نامه را فوری به جلال برسانند نامه ها رسیده بود و رابطه ها قول داده بودند که فوری اصرار کنی که تلاش کنند نامه را فوری به جلال برسانند نامه ها رسیده بود و رابطه ها قول داده بودند که فوری به جلال برسانند. هوا که تاریک شد به تپه ای که فقط دامنه اش خانه های مسکونی بودند، راه افتادم و بالای تپه که رسیدم به محض اینکه بسیم را روشن کردم جلال سر خط آمد و اولین جمله ای که بیان کرد گفت کجایی؟ تو که هنوز در ساواک نیستی و خندید و گفت راستش را بگو ما را گیر پلیس ندهی. این را که گفت کمی خیالم از طرف جلال راحت شد و من هم با شوخی همان سوالها را از او کردم و شوخی چند لحظه ای که تمام شد و کمی آرامش به من دست داده بود از وی جریان دستگیری را پرسیدم و گفت امروز عصر تو که با صبح بی سیمی صحبت میکردی من تا حدودی مکالمه را می شنیدم اما چون محله ای که در آن بودم در ارتفاع پایینی بود نمی توانستم صحبت بکنم. از بقیه اعضای واحد جویا شدم گفت همدیگر را دیدیم، برایت تعریف می کنم در حین اینکه میخواستیم محل ملاقات را تعیین بکنیم یکی دیگر سر خط آمد و فوراً اسم مرا صدا زد و گفت کجای فوراً صدای شوکی (شکرالله خیرآبادی) فرمانده نظامی گردان شوان را شناختم و من از او سوال کردم که در چه محلی هستی فکر نمیکنم که او هم باشد و بیشتر حدس میزدم همراه واحد در حومه شهر سنندج باشند اما اسم فردی را آورد که در آنجاست و آن فرد هم قبلاً همکلاسی من و شوکی بود که دو تا اسم داشت و ما بیشتر اسم دوم و غیر شناسنامه اش را صدا می زدیم به شوکی اشاره کردم که مشکلاتی پیش آمده و زیادی بوسیله ی بی سیم صحبت نکنیم. کمتر از یک ساعتی طول کشید که ما سه نفر (من و جلال، شوکی) در نزدیکی محل سکونت شوکی همدیگر را ملاقات کردیم و یک وانت سواری که جلال به همراه داشت به خانه ای در یکی از محلات شهر سنندج رساند و خانه متعلق به یکی از آشنایان شوکی بود و خانواده بسیار مهربان که از ما به گرمی استقبال کردند و ما سه نفر هم راجع به کارها پی که فردای آن شب ضروری بود تصمیم گرفتیم از جمله شیوه انتقال جمیل یکی از پیشمرگان کومه له که در درگیری زخمی شده بود اما آنوقت دیگر معالج او در شهر سنندج به پایین رسیده بود و می بایست ترتیب انتقال وی از شهر سنندج به مناطق آزاد داده می شد روز بعد ما

هنوز در آن خانه بودیم و شوکی با تعدادی از فامیل هایش که سالها بود همدیگر را ندیده بودند ملاقات کرد تصورش هنوز در ذهنم باقی آنها مدام شوکی را از صمیم قلب در بغل می گرفتند و صورتش را چگونه غرق بوسه می کردند و کوچولوها چگونه از سر و کولش بالا می رفتند و خسته نمی شدند انگار سالهای متمادی دیگری وی را نمی بیند و شاید اصلاً او را ملاقات نکنند شهرت و جسارت و ابتکارارت فرماندهی نظامی شوکی در ضرب زن به ماشین نظامی هار جمهوری اسلامی زبازد خاص و عام در شهر و روستای (جنوب کردستان) بود و این به محبوبیت وی حتی در میان فامیل و خانواده افزوده بود.

در آن روز ما تا حدود عصر ترتیب امکانات انتقال جمیل و خالی کردن بعضی منازل از مدراک و اسلحه و بعضی از امکانات دیگر را دادیم و با یک واحد از پیشمرگان دیگری در حومه شهر در ارتباط بودیم و اطلاع هم پیدا کردیم که از اعضای واحد شهر تنها جلال به پلیس نیفتاده بود. شروع دستگیرها از آنجا شروع شد که یکی از هواداران کومه له در شهر سنندج که قبلاً با واحد نظامی پیشمرگه همکاری می کرد در فاصله چند ماهی که واحد شهر از آنجا دور می شوند و همه زمستان را در اردوگاهها مستقر بودند آن فرد به همکار رژیم تبدیل می شود و افراد اطلاعات و سپاه هم می دانستند که به محض باز گشت واحد نظامی با وی تماس میگیرند و عین همین حدس هم درست بوده و اولین کس با آن فرد تماس میگیرد صباح بوده که به دستگیریش مینجامد و در جریان فشار و شکنجه و تهدید وی را وادار به همکاری می کنند که از جمله به دستگیری بقیه افراد یعنی جمشید خزدوزی و محمد امین مهاجر و جمع دیگر انجامید که بعدها همراه با ده ها انسان دیگر و منجمله صباح در زندانهای سنندج همگی تیر باران شدند. در عصر آن روز که ما در خانه آشنای شوکی بودیم اطلاع یافتیم که خبر دستگیرها در شهر پیچیده و رژیم جو پلیسی شدیدی در شهر حاکم کرده است تعداد گشتی ها در شهر و راههای خروجی به شهر اضافه شده بود و شایعه ضربات سخت به پیشمرگان کومه له در سطح شهر رایج بود، محله ای هم که ما در آنجا بودیم به شکل غیر معمول تعدادی گشت نظامی مشاهده می شد.

ما حدس زدیم که راه یابی از طریق بی بیسم و ارتباطاتی که واحد نظامی اطراف شهر داشتیم به نزدیک ما رسیده اند ما به این نتیجه رسیدیم که شهر را ترک نکنیم و شوکی گفت نیروهای نظامی رژیم حدس میزنند که بقیه ما مواقع شب شهر را ترک می کنیم و آنها آمادگی کمتری در روز در راههای ورود و خروجی شهر ترتیب میدهند بنا براین بوسیله یک تاکسی بار به طرف روستای که واحد نظامی دیگر پیشمرگان آنجا بودند راه افتادیم جلال که هیکل درشت و قد بلندی بود و زود تشخیص داده می شد در جلو بغل دست راننده نشست و من شوکی در عقب ماشین نشستیم و اسلحه هایمان آماده اما در دو گونی سرباز گذاشته بودیم که اگر در بین راه ما را ننگه میداشتند و یا مشکوک می شدند برایمان قابل دسترسی باشد و اگر مجبور به استفاده از آن نبودیم چون تصمیم گرفته بودیم بعنوان دست فروش وارد یکی از مغازه های آبادی شویم و غیر از این در طول روز و با توجه به اینکه پایگاه نظامی رژیم در روستا بود ورود ما رسیک بنظر میرسید، ما با استفاده از یک جاده بیراهه و کم رفت و آمد به داخل روستا رسیدیم و هنوز هوا روشن بود و اسلحه ها را داخل گونی انداخته و به همراه چندین برنج دیگر که بعنوان سنگر پشت ماشین گذاشته بودیم پیاده کردیم و وارد خانه ای که مغازه نیز بود شدیم صاحب مغازه را می میشناختیم و بدون دردسر موفق به استقرار در آنجا شدیم واحد دیگر پیشمرگان نیز در دو خانه جدا گانه استراحت میکردند ما بعد از صرف شام دیگر هوا تاریک شده بود با بقیه تماس گرفتیم و مکانی را در بیرون از روستا تعیین کردیم و بعد از دقایقی همه به هم رسیدیم و از دیدن همدیگر همه به هیجان آمده بودیم و بخصوص که آنها نمی دانستند که چند نفر از واحد شهر دستگیر شده اند و همسرم (مریم) که همراه واحد بود تا آن لحظه نمی دانست که آیا من جزء دستگیر شدگان هستم یا نه، بعدها برایم تعریف کرد که در طول روز همیشه فکر می کرده که من دستگیر شده ام.

در بیرون روستا حدود نیم ساعتی با هم بودیم و بعداً به دو گروه هر کدام برای ماموریتهای از هم جدا شدیم البته در دو میسر مخالف، ما به طرف سد قشلاق و روستای "باوه ریز" و دسته دیگه به طرف مسیر روستاهای "قره یان و حسن آباد" راه افتادیم.

گروه ما عبارت بودند از یک واحد پیشمرگان گردان شوان به نامهای شوکی (شکرالله خیرآبادی) - جواد باوه ریز(جمال رضایی).

شریف تیرگران - منصور پاکسرشت - حه مه باوه ریز( محمد صادقی)- جواد باوه ریز ( جلال رضائی )  
از دسته سازمانده حومه شهر سنندج مشهور به "دسته سازمانده چه م شار" امیر کلاه قوچی - مریم ناوه - دکتر حه مه علی.

ما مسیر روستای باوه ریز را در پیش گرفتیم کشتزارها سبزیجات منطقه "گریاشان" را طی کردیم و به نزدیکی پل قشلاق که رسیدیم بدون اراده ایستادم و نگاهی به جلو و عقب صف مان انداختم نفرات را زیر نظر گرفتم با قلب پر از اندوه و غم به یاد چند شب گذشته که از زیر پل رد می شدیم متاسفانه از آن افراد فقط من و جلال که با گروه دیگر رفته بود مانده بودیم. در طول راه که می رفتیم یاری سخن با کسی را نداشتم از جاده اصلی سنندج - همدان بدون دردرسر گذر کردیم، بین رودخانه قشلاق و روستای قشلاق در میسر رود حرکت می کردیم تا یک نقطه آب که عمق کمتری داشت به آن سوی رودخانه رفتیم هر کسی نفری دیگری کول می گرفت که همگی خیس نشوند وقتی که به خشکی رسیدیم شوکی پیشنهاد استراحت را داد همگی پذیرفتند و من هم دراز کشیدیم که شوکی بغل دستم نشست و گفت به ماشین احتیاج داریم که یک سری وسایل جا سازی شده در آن نزدیکها را به مناطق دیگری بتوانیم حمل کنیم اتفاقاً در جاده سنندج - صلوات آباد دسترسی به ماشین امکانپذیر بود و به محض اینکه در نیم ساعتی ما چندین خانه و کارگاه و مرغداری و گاوداری و غیر ..... را می شناسم گفت پس همین الان راه بیفتیم، شوکی به جواد باوه ریز و شریف تیرگران گفت به همراه ما بیاید و با بقیه هم در نقطه ای نزدیک روستای باوه ریز قرار گذاشتیم که بعد از انجام ماموریت همدیگر را می بینیم همگی بلند شدیم و به طرف دو نقطه مختلف از هم جدا شدیم و به طرف گاو داری به راه افتادم جواد و شریف در جلو حرکت میکردند و من شوکی هم در فاصله ای کمی با آنها حرکت میکردیم به نزدیکی گاوداری که رسیدیم چراغها خاموش بود و سگها مرتباً پاس میدادند و ناآرام بودند، گاوداری در دامنه تپه کوچکی بود که از یک حیاط و چندین اتاق و انبار و محل گله داری حیوانات و طبقه بالا هم که یک تراز بزرگ و چندین اتاق بود قرار داشت هوا کاملاً تاریک بود و ما تقریباً به 50 متری خانه رسیدیم، شوکی به جواد و شریف گفت شما بیرون را بپا بید ما داخل می شویم و کارمان چندان طول نمی کشد و بعداً میرویم، بنابر این آنها در قسمت جنوبی خانه موضع گرفتند و ما بطرف طبقه اول از کنار دیواری رد شدیم و به تراز رسیدیم به شوکی گفتم تو در بیرون منتظر شو من بینم کسی خانه هست یا نه؟ چندین بار با اسم آنها را صدا زدم کسی جواب نمیداد تا وارد اتاق شدم دوباره آنها صدا زدم و صدای خفیفی از خانم خانه به گوشم رسید که من را شناخته بود متوجه شدم که در لابلای رختخوابها خود را پنهان کرده و با وحشت گفت اینجا چکار میکنید پشت بام خانه پر از گروه ضربت( گروههای مختلط مسلح سپاه و افراد مزدور محلی ویژه تعقیب پیشمرگه) سریعاً به سوی تراز رفتم دیدم شوکی در حالیکه سیگار در دست داشت قدم می زند و دست وی را گرفتیم و به طرف زیر سقف خصار خانه کشیدیم و دیگر حالا آنها پشت بام و مسلط بر ما بودند و در فاصله 5الی 4 متری بالا سرما، در لحظه که ما به زیر سقفی کوتاه رسیدیم شوکی را متوجه حضور نیروهای مسلح کردم و همزمان صدای تیراندازی و رگبار ممتد تفنگ های خودکار، کلاشینکف و قناسه خیلی سریع شد( بعدها جواد برای ما تعریف کرد که او و شریف افراد مسلح را دیده بودند و بلافاصله به سوی گروه ضربت هجوم برده و با این وسیله می خواستند مرا ما را متوجه بسازند و هم افراد مسلح رژیم را سرگرم کنند که ما بتوانیم بر گردیم) به شوکی گفتم من مسیر حرکت عقب نشینی را محافظت می کنم اول تو برو، او اصرار کرد که تو برو، من دیگر هیچ فرصتی برایمان نمانده بود ضمن اینکه وی را به سوی پایین تپه هول دادم مسیری که آنها بر ما مسلط بودند به رگبار بستم و خشاب پر از گلو دیگری را آماده کرده و در این لحظه شوکی همان محل پشت بام را مورد هدف قرار داد و مسیر عقب نشینی را ممکن ساخت و من توانستم خود را به او برسانم به طرف قسمت جنوبی خانه براه افتادیم و دیگر ما در میسر تیراندازی و در سطح پایینی قرار داشتیم به نزدیکی جواد رسیدیم دیدیم روی زمین افتاده و اسلحه اش را در بغل گرفته در حالیکه طرف کامل بدنش مورد هدف قرار گرفته بود طوری که چندین گلوله به قسمت پا و چندین گلوله به بازویش اصابت کرده بود آنطور که فقط یک پوست باریک از بازویش باقی مانده بود و دستش به هر طرفی حرکت می کرد، پرسیدیم شریف کجاست؟ جواب داد شریف مورد هدف قرار گرفت و جان باخت و با سر اشاره ای به محلی در نزدیکی کرد ما حدوداً 200 متر از خانه دور شده بودیم و آنها دست از تیراندازی بر نمی داشتند و مسیر ما را دیوانه وار زیر هدف قرار می دادند، در یک لحظه متوجه شدم که شوکی اسلحه اش را به سوی گروه ضربت نشانه گرفت و رگباری خالی کرد و با فحش و ناسزا به طرف آنان دوید البته من با عجله خودم را به او رساندیم و دستش را محکم گرفتیم و داد زدم چکار میکنی ، گفت من باید جنازه شریف را بیاورم و به این مزداران هم درسی بدهم. گفتم همین کار را می کنیم ولی نه به این شکل، فعلاً ما دو نفریم و آنها بر ما مسلط هستند و شانسمان کم است در ضمن

جواد از خونریزی میمرد باید جواد را ببریم و با بقیه رفقای به آنها حمله میکنم با زحمت زیادی شوکی را فایز کردم و دو نفری حدود 100 متری دیگری از محل تیررس دور کردیم و پاک خسته شده بودیم، توان حمل وی را نداشتیم، به شوکی گفتم: من با جواد میمانم و تو برو بقیه رفقای دیگر را بیاور، شوکی به مسیری که قبلاً از بقیه گروه جدا شده بودیم براه افتاد و در نصف مسیر به گروه بر خورد کرده بود چون آنها به محض شنیدن صدای تیر اندازی به سوی ما به حرکت افتاده بودند در این لحظه صدای تیراندازی کم تر شده بود و جواد مپرسید کجایم زحمتی شده و من هم سعی میکردم دلداریش بدهم و ناگهان گفت یک خواهش ازت دارم من خود نمیتوانم تیر اندازی بکنم، تو یک تیر خلاص به من بزن که من راحت شوم و شماها به خطر نیافتی با این حالت زحمتی شدنم، انتقال من جان شما را به خطر میندازد در حالیکه شنیدن این کلمات سخت، غم انگیز و کشنده بود، به سوبش خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم این چه حرفیه می زنی و متوجه هستی که چه می گی و با شوخی گفتم روحیه ات کجا رفته، توکه چیزیت نیست الان بقیه رفقا میانید و به شهر انتقال میدیم و خوب می شوی، در این لحظه شوکی همراه با دیگر رفقا رسیدند و به یک خانه باغ تابستانی رفیتم کسی در آنجا نبود حدود یک ساعتی طول کشید تا دکتر حه مه علی زخمهایش را ضد عفونی و باند پیچی کرد هر چند جمشید مرتباً داد و هاوار میکشید و از شدت درد به خود می پیچید. بعد از مداوای اولیه چون خانه باغی که در آن بودیم در مسیر راه و نزدیک جاده ماشین رو بود تصمیم گرفتیم به باغهای دور از روستا در دامنه کوهها برویم و یک روز را در آنجا ماندیم در خانه باغی که اولین مداوا صورت گرفت مقداری باند خونی و پارچه به جا گذاشته بودیم که این باعث میشد که مردم بفهمند ما زحمتی داده ایم و با خود حمل میکنم و به طریقی به اطلاع مزدوران مسلح مستقر در روستای "باوه ریز" برسد آنها در تعقیب ما مصر تر میشوند به این خاطر برای پاک کردن آثار خون، رفقا محمد صادقی (ح مه باوه ریز) و منصور پاکسرست به سوی خانه باغ به راه افتادند ولی در وسط راه به دام نیروهای مسلح سپاه و مزدوان محلی می افتند اما آسیبی نمی بیند و از همدیگر جدا افتاده اند، محمد نزد ما برگشت و منصور که راه را بلند نبود ما را پیدا نکرد و بعد از مدتی اطلاع پیدا کردیم که به شهر رفته و بعداً دوباره به ما پیوست.

دومین شب زحمتی شدن جواد که گذشت ما فهمیدیم باید مرتباً محل اختفایمان را تغییر دهیم و بنا بر این تصمیم گرفتیم از مکانی که در آن بودیم دور شویم و به باغهای روستای "کور کوره" برویم انتقال یک زحمتی بدون هیچ امکانات حمل و نقل و در بیراهه همه ما را بشدت خسته و کوفته کرده بود و بطوریکه هر کسی با وجود وسایل همراه فقط چند صد متری توان حملش را داشتیم و مرتباً نوبتی به حمل جواد میپرداختیم. شبانه به یک خانه باغ دیگر در دشتهای روستای "کور کوره" کوچ کردیم محل بلندی بود بطوریکه به راحتی پلیس راه و مقر سپاه پاسداران و جاده اصلی سنندج همدان را نظارگر بودیم و قسمت بزرگی از شهر سنندج دیده میشد. دم سحر صاحب باغ به آنجا آمد و با همه ما روبوسی کرد و از دیدن جواد که زحمتی بود متأثر شد بعد گفت چه کمکی از دست من بر میاید به من بگوئید، ما گفتم شدتاً به دارو احتیاج داریم و باید در شهر برای تهیه آن اقدام کنیم، مرد روستایی بدون درنگ بی آنکه ترسی به دل راه دهد آماده شد و مریم را به همراه وی برای تهیه دارو به شهر فرستادیم، مریم در حالیکه لباسهای دختر آن مرد روستایی را پوشید بود و همراه وی از پست های بازرسی جاده و پلیس راه گذشته و روز بعد با دارو و دوا و دیگر وسایل زیاد به نزد ما باز گشتند، غروب آنروز از طریق بی سیم با جلال تماس گرفتیم که ترتیب انتقال جواد برای ادامه مداوا در شهر سنندج اقدام کند که به ابتکار شوکی این امر صورت پذیرفت و جواد را به یک محلی دقیقاً لب جاده اصلی سنندج - همدان و در 400 متری پایگاه سپاه بردیم طوری که آنها فکر نمی کردند ما بغل گوششان باشیم و آنها گروههای گشت و تعقیب را به قسمتهای کوهستانی فرستاده بودند، روز بعد ش جواد با ماشین و ابتکار و مهارت خاصی به شهر انتقال داده شد و در محلهای مخفی تحت معالجه قرار گرفت و قسمت اعظم مداوای او با موفقیت صورت گرفته بود که بسیار رضایت بخش و نسبتاً بهبود یافته بود یک بار هم با بی سیم، با وی تماس گرفتیم که از روحیه بسیار بالای بر خوردار بود اما مدتی بعد متأسفانه به همراه چند پیشمرگه دیگه که در شهر سنندج در حال معالجه و استراحت بودند لو رفتند و به دست خونخاران اسلامی گرفتار آمدند و در جریان پاک سازی زندانیان سیاسی سال 67 در زندانهای سنندج به همراه دهها تن دیگر از کمونیستهای پر شوراز جمله اسرای پیشمرگان گردان شوان در جریان بمباران حلبچه که گرفتار آمده بودند همگی اعدام گردید که در آخر اسامی آنها ذکر می گردد.

ما چند روز دیگر آن در اطراف، یعنی قسمت شمال شرقی سنندج ماندیم و ماموئتهای که داشتیم به سر انجام رسانیدیم و دوباره ترتیب انتقال منصور پاکسرست از شهر به سوی واحد داده شد و همه از سلامتی و باز گشت او به واحد خوشحال شدیم،

خوشحالی که متأسفانه چند ماهی بیشتر طول نکشید که رفیق منصور پاکسرشت هم جز واحدی بود که در حلیجه مورد حمله بمباران شیمیایی و هجوم نظامی ارتش ایران قرار گرفتند و در آنجا جان باختند یا بعد ها جزء اسرای بودند که اعدام شدند.

غروب یکی از روزها که به همراه عده ای دیگر از رفقا ماموریت یافتیم یکی از پیشمرگان که زخمی بود و مداوای وی تمام شده بود از شهر خارج کرده بودند که ما وی را در اطراف روستای "آره نان" تحویل گرفتیم و به سوی اردو گاههای مرکزی به راه افتادیم و چه - وله (گشت) سیاسی نظامی ما برای آن سال هم تمام شده بود. هنگامیکه بلندهای روستای "آره نان" را طی می کردیم و به ارتفاعات در نزدیکی کوه "آریز" نقطه ای که مدتی پیش به همراه واحد شهر آنجا را نظاره کرده بودیم را فرا گرفته بود. ما در سالهای 62 هر سال به شهر سنندج میرفتیم و در اطراف شهر ماهها حضور داشتیم و حجم زیادی از کارهای نظامی و تبلیغ سیاسی و کار تشکیلات سازی را انجام داده بودیم و همیشه در آن معادله بسیار نابرابر با جمهوری اسلامی و هزاران نفر نظامی و پایگاه و گشت نظامی و جاسوس، توان مقابله و جلوگیری از ما را نداشت و با حداقل خسارات کار کرده بودیم اما تابستان سال 66 رژیم موفق شد به ما ضربی سنگینی وارد کند جدا از اینکه تعدادی از مردم در شهر دستگیر و زندانی شده بودند که در روحیه مبارزاتی مردم مدتی تاثیر منفی گذاشت گرچه از آن ضربه ها می توانستیم جلوگیری کنیم اما نه در نگرش فنی و نظامی و نه در همان سال 66 بلکه سالهای قبل در نگرش ما و تکمیل شده آن در کنگره 6 کومه له و بحثهای کمونیسم کارگری راجع به کردستان باید جستجو کرد.